داستان دو شهر

داستانی از انقلاب فرانسه

چارلز دیکنز

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

کتاب نخست: بازگشت به زندگی

فصل اول: روزگار

بهترین روزگار بود، بدترین روزگار بود؛ عصر خرد بود و عصر نابخردی؛ دوران ایمان بود و دوران ناباوری؛ فصل روشنایی بود و فصل تاریکی؛ بهار امید بود و زمستان نومیدی. همه چیز پیش روی ما بود و هیچ چیز پیش روی ما نبود؛ همگی مستقیم به سوی بهشت می رفتیم و همگی درست در جهت مخالف رهسپار بودیم. خلاصه، آن روزگار چنان به روزگار کنونی شباهت داشت که پرهیاهوترین صاحبان قدرت اصرار داشتند، چه در ستایشش و چه در نکوهشش، تنها با عالی ترین درجه صفت تفضیلی از آن یاد شود.

در انگلستان، پادشاهی با فکی بزرگ و ملکه ای با چهره ای معمولی بر تخت نشسته بودند؛ در فرانسه نیز پادشاهی با فکی بزرگ و ملکه ای با چهره ای زیبا فرمان می راندند. در هر دو کشور، برای اربابان انحصارهای دولتی نان و ماهی، همچون روز روشن و شفاف تر از بلور بود که اوضاع جهان برای همیشه سر و سامان یافته است.

سال میلادی ۱۷۷۵ بود. در آن روزگار فرخنده نیز، درست مانند روزگار ما، انگلستان از افشاگری های روحانی بی نصیب نمانده بود. خانم ساتکات به تازگی بیست و پنجمین سالروز تولد مبارک خود را پشت سر گذاشته بود؛ همان زنی که سربازی پیشگو از گارد سلطنتی، ظهور پرشکوهش را با این خبر نوید داده بود که مقدمات بلعیده شدن لندن و وست مینستر فراهم شده است. حتی روح خیابان کاک لین نیز تنها دوازده سالی می شد که، پس از تق تق کردن و رساندن پیام هایش، آرام گرفته بود؛ پیام هایی که ارواح سال گذشته نیز، با کمترین ابتکار فراطبیعی، درست به همان شیوه بر زبان آورده بودند. اما از میان رویدادهای زمینی، پیام هایی ساده از کنگره ای متشکل از اتباع بریتانیا در آمریکا به دربار و مردم انگلستان رسیده بود؛ و شگفتا که این پیام ها برای نوع بشر مهم تر از هر خبری از دهان جوجه ارواح کاک لین از آب درآمده بودند.

فرانسه که از حیث امور روحانی، در مجموع، بخت کمتری از خواهرِ صاحب سپر و نیزه سه شاخه اش داشت، با آسودگی تمام از سراشیبی پایین می رفت، پول کاغذی چاپ می کرد و آن را خرج می کرد. افزون بر این، زیر نظر شبانان مسیحی خود، با دستاوردهایی چنین انسان دوستانه سرگرم بود: جوانی را محکوم کرده بودند که دست هایش را قطع کنند، زبانش را با انبر بیرون بکشند و بدنش را زنده زنده بسوزانند؛ فقط به این سبب که در باران زانو نزده و به صف کثیف راهبان که در فاصله پنجاه یا شصت یاردی از برابر چشمانش می گذشت، ادای احترام نکرده بود. به احتمال زیاد، هنگامی که آن بیچاره را به مرگ سپردند، در جنگل های فرانسه و نروژ درختانی می روییدند که هیزم شکنِ سرنوشت از پیش نشانه شان کرده بود تا فرو افتند و به تخته هایی بریده شوند؛ تخته هایی که قرار بود چارچوب متحرکی بسازند، با کیسه ای و تیغه ای در آن، چارچوبی که در تاریخ هولناک شد. چه بسا همان روز، در انبارهای زمخت کشاورزان زمین های سنگین اطراف پاریس، گاری های

بی قواره ای از گزند هوا پناه گرفته بودند؛ گاری هایی آغشته به گل ولای روستا، که خوک ها پوزه در آن می کردند و مرغ و خروس ها بر آن می خوابیدند؛ گاری هایی که کشاورزِ مرگ از پیش برای ارابه های انقلاب کنار گذاشته بود. اما آن هیزم شکن و آن کشاورز، با آنکه بی وقفه کار می کردند، در سکوت کار می کردند و هیچ کس صدای قدم های آهسته و پوشیده شان را نمی شنید؛ به ویژه از آن رو که حتی گمان بردن به بیداری آنان، نشانه بی دینی و خیانت به شمار می آمد.

در انگلستان، نظم و امنیت آن قدر اندک بود که جای هیچ گونه فخر ملی باقی نمی گذاشت. هر شب در خود پایتخت، دزدی های مسلحانه و راهزنی های جسورانه رخ می داد. آشکارا به خانواده ها هشدار می دادند که پیش از خروج از شهر، اثاث خانه شان را برای حفظ امنیت به انبار مبل فروشان بسپارند. راهزن شبانه، روزها کاسب محترم شهر بود؛ و چون همکارش او را در هیئت «سرکرده» شناخت و به چالش کشید، با شهامتی تمام گلوله ای در سر او خالی کرد و گریخت. هفت راهزن به کالسکه پستی کمین زدند؛ نگهبان سه تن را کشت و سپس خود به دست چهار نفر دیگر کشته شد، آن هم «در پی تمام شدن مهماتش»؛ پس از آن، کالسکه را بی دردسر غارت کردند. آن فرمانروای پرجلال، شهردار لندن، در تورنهام گرین به دست یک راهزن وادار شد بایستد و دارایی اش را تسلیم کند؛ و آن مخلوق نامدار، پیش چشم تمام ملازمانش، غارت شد. زندانیان زندان های لندن با زندانبانانشان به جنگ می پرداختند و هیبت قانون تفنگ های فتیله ای پر از ساچمه و گلوله به میانشان شلیک می کرد. دزدان، صلیب های الماس نشان را از گردن لردهای اشرافی در مهمانی های درباری می ربودند. تفنگداران برای جست وجوی کالای قاچاق به محله سنت جایلز می رفتند؛ مردم به سوی تفنگداران آتش می گشودند و تفنگداران به سوی مردم؛ و هیچ کس هیچ یک از این اتفاقات را چندان خلاف روال عادی نمی دانست.

در میان این اوضاع، جلاد که همیشه سرگرم کار بود و کارش نیز از هر جهت بیهوده تر می شد، پیوسته فراخوانده می شد: گاه ردیف های بلندی از مجرمان جورواجور را به دار می آویخت؛ گاه شنبه، دزدی را که سه شنبه دستگیر شده بود، حلق آویز می کرد؛ گاه در نیوگیت، دست ده ها نفر را داغ می زد؛ و گاه جزوه ها را در برابر درِ تالار وست مینستر می سوزاند. امروز جان قاتلی بی رحم را می گرفت و فردا جان بینوای خرده دزدی را که شش پنی از پسرکی کشاورز دزدیده بود.

همه اینها و هزاران رویداد همانندشان، در سال عزیز ۱۷۷۵ و روزهای پیرامون آن رخ داد. در حالی که هیزم شکن و کشاورز بی اعتنا به نگاه دیگران کار می کردند، آن دو صاحب فک های بزرگ و آن دو صاحب چهره های معمولی و زیبا، در میان چنین غوغایی گام برمی داشتند و حقوق الهی خویش را با خشونت و تکبر به رخ می کشیدند. بدین سان، سال ۱۷۷۵ بزرگان خود و هزاران موجود کوچک را ــ از جمله شخصیت های این روایت را ــ در راه هایی که پیش رویشان گسترده بود، به حرکت درآورد.

فصل دوم: کالسکه پستی

در یک شب جمعه، در اواخر ماه نوامبر، جاده دوور پیش روی نخستین کسی قرار داشت که این روایت با او سروکار دارد. از نگاه او، جاده دوور در آن سوی کالسکه پستی دوور امتداد می یافت؛ کالسکه ای که با تقلا از تپه شوتر بالا می رفت. او در گل ولای، در کنار کالسکه، از تپه بالا می رفت؛ درست مانند دیگر مسافران. نه از آن رو که در چنان اوضاعی کمترین میلی به پیاده روی داشتند، بلکه چون تپه و یراق اسب ها و گل و کالسکه، همه چنان سنگین بودند که اسب ها تا آن هنگام سه بار ایستاده بودند و یک بار نیز کالسکه را عرض جاده کشیده بودند، با این نیت سرکشانه که آن را به بلک هیث بازگردانند. با این همه، افسار و شلاق و کالسکه ران و نگهبان، همگی دست به دست هم داده بودند و آن بند از آیین جنگ را به یاد اسب ها آورده بودند که مانع از عملی کردن تصمیمی می شد که در غیر این صورت، خود گواهی نیرومند بر برخورداری برخی حیوانات زبان بسته از قوه عقل بود. سرانجام، دسته اسب ها تسلیم شده و به وظیفه خود بازگشته بودند.

اسب ها با سرهای فرو افتاده و دم های لرزان، در گل غلیظ پیش می رفتند؛ گاه دست وپا می زدند و لغزیده و تلوتلوخوران حرکت می کردند، چنان که گویی مفصل های بزرگ بدنشان در آستانه از هم پاشیدن بود. هر بار که راننده برای استراحت نگهشان می داشت و با احتیاط فریاد می زد: «هُو... آرام... همین جا!»، اسب پیشروِ نزدیک، سر خود و هرچه را بر آن بود با خشونت تکان می داد؛ مثل اسبی که با تأکیدی کم نظیر منکر توانایی کالسکه برای بالا رفتن از تپه باشد. هر بار که اسب پیشرو چنین صدایی به راه می انداخت، مسافر، همچون هر مسافر عصبی دیگری، از جا می پرید و دل آشوب می شد.

در همه گودی ها مهی بخارآلود نشسته بود و در تنهایی و بی قراری خود، همچون روحی شریر، در پی آرامش و ناکام از یافتن آن، از تپه بالا خزیده بود. مهی نمناک و به شدت سرد بود؛ آهسته در هوا پیش می رفت و موج هایی پدید می آورد که آشکارا دنبال یکدیگر می آمدند و بر هم می گستردند، درست مانند امواج دریایی ناسالم و تباه. چنان غلیظ بود که جز بازی خود مه و چند یارد از جاده، هیچ چیز را از نور چراغ های کالسکه بیرون نمی گذاشت؛ و بخار تن اسب های خسته نیز در آن بالا می رفت، گویی همه این مه را خودشان ساخته بودند.

جز آن مسافر، دو مسافر دیگر نیز در کنار کالسکه از تپه بالا می آمدند. هر سه تا زیر استخوان گونه و روی گوش هایشان پیچیده در لباس های گرم بودند و چکمه های بلند ساق دار به پا داشتند. هیچ یک از آن سه، از آنچه می دید، نمی توانست بگوید دو نفر دیگر چه شکلی اند؛ و هر یک از نظر ذهنی نیز تقریبا به همان اندازه از دید دو همراهش پنهان بود که از نظر جسمانی زیر لایه های لباس. در آن روزگار، مسافران به این زودی ها با غریبه ها صمیمی نمی شدند، زیرا هر کسی که در راه می دیدند ممکن بود راهزن باشد یا با راهزنان همدست. درباره دسته دوم، وقتی هر مهمانخانه و میخانه ای می توانست کسی را در خدمت «سرکرده» نشان دهد، از

صاحبخانه گرفته تا پست ترین کارگر اصطبل، احتمال همدستی از هر احتمال دیگری بیشتر بود. پس نگهبان کالسکه پستی دوور، در آن شب جمعه نوامبر سال ۱۷۷۵، وقتی کالسکه با تقلا از تپه شوتر بالا می رفت، چنین می اندیشید. او بر جایگاه مخصوص خود در پشت کالسکه ایستاده بود، پاهایش را به هم می کوبید و چشم و دستش را بر صندوق اسلحه روبه روی خود نگه می داشت؛ صندوقی که در بالای شش یا هشت تپانچه اسبی پر، یک تفنگ سرپر دهانه گشادِ پر قرار داشت و زیر همه آنها شمشیری کوتاه جا داده شده بود.

کالسکه پستی دوور در وضعیت خوشایند و همیشگی خود بود: نگهبان به مسافران بدگمان بود، مسافران به یکدیگر و نگهبان شک داشتند، همه به همه کس سوءظن داشتند و کالسکه ران تنها از اسب ها مطمئن بود؛ درباره همان حیوانات نیز می توانست با وجدانی آسوده، دست بر دو کتاب مقدس بگذارد و سوگند بخورد که برای این سفر مناسب نیستند.

کالسکه ران گفت: «هُوا! حالا دیگر! یک فشار دیگر بدهید، می رسید بالای تپه؛ لعنت به شما که برای همین قدر هم چه زحمتی به من دادید! جو!»

نگهبان پاسخ داد: «ها؟»

کالسکه ران پرسید: «جو، ساعت را چند می بینی؟»

«ده دقیقه از یازده گذشته، قربان.»

کالسکه ران با خشم فریاد زد: «به خونم قسم! هنوز بالای شوتر نرسیده ایم! هِی! یالا! حرکت کنید!»

شلاق، حرف اسب سرکش را که با تکانی قاطع مخالفت کرده بود، در دم برید. اسب برای بالا رفتن تقلا کرد و سه اسب دیگر نیز از او پیروی کردند. بار دیگر کالسکه پستی دوور به راه افتاد و چکمه های بلند مسافران در کنار آن، در گل و لای صدا می کرد. هر بار که کالسکه می ایستاد، آنها نیز می ایستادند و همچنان نزدیک آن می ماندند. اگر یکی از آن سه تن جرات کرده بود به دیگری پیشنهاد کند کمی جلوتر، در دل مه و تاریکی، پیاده برود، به احتمال زیاد همان دم او را به عنوان راهزن مسلح به گلوله می بستند.

آخرین تلاش، کالسکه را به قله تپه رساند. اسب ها بار دیگر ایستادند تا نفسی تازه کنند و نگهبان پایین آمد تا برای سرازیری، چرخ را مهار کند و در کالسکه را بگشاید تا مسافران سوار شوند.

کالسکه ران، از بالای جایگاهش، با صدایی هشدارآمیز صدا زد: «هیس! جو!»

نگهبان پرسید: «چه می گویی، تام؟»

هر دو گوش سپردند.

کالسکه ران گفت: «می گویم اسبی با یورتمه تند دارد بالا می آید، جو.»

نگهبان که دستش را از در رها می کرد و چابک به جای خود می پرید، پاسخ داد: «من می گویم اسبی چهارنعل می آید، تام. آقایان! به نام پادشاه، همگی همان جا بمانید!»

با این فرمان شتاب زده، چکش تفنگ سرپرش را کشید و حالت دفاعی گرفت.

مسافری که این روایت او را دنبال می کند، روی پله کالسکه ایستاده و در حال سوار شدن بود؛ دو مسافر دیگر درست پشت سر او بودند و می خواستند دنبالش بروند. او نیمه درون کالسکه و نیمه بیرون آن ماند؛ آن دو نفر در جاده، پایین پایش ایستادند. همگی از کالسکه ران به نگهبان و از نگهبان به کالسکه ران نگاه کردند و گوش سپردند. کالسکه ران به پشت سر نگریست و نگهبان نیز چنین کرد؛ حتی اسب پیشرو، بی آنکه اعتراضی کند، گوش هایش را تیز کرد و برگشت.

سکوتی که پس از ایستادن غرش و تقلا و حرکت کالسکه پدید آمده بود، با سکوت شب درآمیخت و همه جا را به راستی خاموش کرد. نفس نفس زدن اسب ها لرزشی به کالسکه می داد، چنان که گویی خود آن نیز دستخوش اضطراب شده است. شاید ضربان قلب مسافران آن قدر بلند بود که شنیده می شد؛ اما در هر حال، این مکث خاموش، به روشنی از آدم هایی حکایت می کرد که نفسشان بند آمده بود، نفس را در سینه حبس کرده بودند و از شدت انتظار، نبضشان تند می زد.

صدای اسبی که چهارنعل می تاخت، با شتاب و خشونت از تپه بالا آمد.

نگهبان تا آنجا که می توانست فریاد زد: «آهای! بایست! ایست! شلیک می کنم!»

سرعت اسب ناگهان کم شد و مردی از میان مه، در حالی که آب و گل به اطراف می پاشید، صدا زد: «این کالسکه پستی دوور است؟»

نگهبان جواب داد: «به تو ربطی ندارد چه کالسکه ای است! خودت کیستی؟»

مرد دوباره پرسید: «این کالسکه پستی دوور است؟»

«برای چه می خواهی بدانی؟»

«اگر هست، مسافری را می خواهم.»

«کدام مسافر؟»

«آقای جرویس لری.»

مسافری که نامش در فهرست بود، بی درنگ نشان داد که نام او همین است. نگهبان و کالسکه ران و دو مسافر دیگر با بدگمانی براندازش کردند.

نگهبان رو به صدای میان مه فریاد زد: «همان جا بمان؛ چون اگر اشتباه کنم، دیگر در تمام عمرت نمی شود آن را جبران کرد. آقای لری، اگر این نام را دارید، بی پرده پاسخ بدهید.»

مسافر با صدایی آرام و اندکی لرزان پرسید: «چه خبر شده؟ چه کسی مرا می خواهد؟ جری است؟»

نگهبان زیر لب غرولند کرد: «اگر جری است، از صدایش خوشم نمی آید. گلویش از آنچه باید، گرفته تر است.»

مرد گفت: «بله، آقای لری.»

«چه خبر شده؟»

«پیامی است که از آن طرف برایتان فرستاده اند. از طرف تل سن و شرکا.»

آقای لری، در حالی که از کالسکه پایین می آمد، گفت: «نگهبان، من این پیام آور را می شناسم.» دو مسافر دیگر از پشت سر، سریع تر از آنکه ادب اقتضا می کرد، کمکش کردند پایین بیاید؛ سپس خودشان با شتاب داخل کالسکه خزیدند، در را بستند و پنجره را بالا کشیدند. لری ادامه داد: «می تواند نزدیک بیاید؛ خطری نیست.»

نگهبان با خود گفت: «امیدوارم همین طور باشد، اما من به این آسانی مطمئن نمی شوم.» سپس با صدای بلند گفت: «آهای، تو!»

جری، که صدایش از پیش هم گرفته تر شده بود، گفت: «خب، سلام به تو!»

نگهبان فرمان داد: «آهسته بیا جلو! شنیدی؟ اگر تپانچه ای به زینت بسته ای، دستت را طرفش نبر. من در اشتباه کردن عجولم و وقتی اشتباه می کنم، نتیجه اش گلوله سربی است. حالا بگذار ببینمت.»

اندام اسب و سوار، آهسته از میان مه گردابی بیرون آمد و به کنار کالسکه رسید؛ همان جا که مسافر ایستاده بود. سوار خم شد و در حالی که چشم به نگهبان دوخته بود، تکه کاغذ کوچکی را که تا کرده بود به مسافر داد. اسب سوار از شدت دویدن عرق کرده و خسته بود و هم اسب و هم سوار، از سم تا کلاه، سراپا گل آلود بودند.

مسافر با لحنی آرام و مطمئن، گویی در حال انجام کاری اداری است، گفت: «نگهبان!»

نگهبان مراقب، دست راستش را بر قبضه تفنگ سرپر آماده نگه داشت، دست چپش را به لوله آن گرفت و چشم از سوار برنداشت. کوتاه پاسخ داد: «قربان.»

مسافر گفت: «جای نگرانی نیست. من کارمند بانک تل سن هستم. حتما بانک تل سن لندن را می شناسید. برای انجام کاری به پاریس می روم. این هم انعامی برای نوشیدنی. می توانم این را بخوانم؟»

نگهبان گفت: «به شرطی که زود تمام کنید، قربان.»

مسافر کاغذ را زیر نور چراغ کالسکه در همان سمت گشود و نخست در دل و سپس با صدای بلند خواند: «در دوور منتظر مادموازل بمانید.» همان طور که می بینید، نگهبان، پیام طولانی نیست. جری، پاسخ مرا این طور ببر: «بازگشت به زندگی.»

جری در زین از جا تکان خورد و گفت: «این هم پاسخ عجیبی است، به آتش قسم!» و صدایش بیش از پیش گرفته بود.

مسافر گفت: «این پیام را برگردان؛ آنها همین که بدانند این را دریافت کرده ام، همان قدر مطمئن خواهند شد که اگر خودم نوشته بودم. هرچه زودتر راه بیفت. شب بخیر.»

با این سخنان، مسافر در کالسکه را گشود و سوار شد؛ بی آنکه همراهانش کمکی به او کرده باشند. آنها ساعت و کیف پولشان را با شتاب در چکمه ها پنهان کرده بودند و اکنون همگی وانمود می کردند که خوابند؛ بی آنکه هدف روشن دیگری داشته باشند، جز آنکه از خطر آغاز هر عمل دیگری بگریزند.

کالسکه دوباره به راه افتاد و با آغاز سرازیری، حلقه های غلیظ تر مه در اطرافش بسته شد. نگهبان خیلی زود تفنگ سرپر را به صندوق اسلحه بازگرداند؛ سپس محتویات دیگر صندوق را وارسی کرد و تپانچه های اضافی کمربندش را هم بررسی کرد. بعد به صندوق کوچک تری که زیر صندلی اش بود سر زد. در آن چند ابزار آهنگری، دو مشعل و یک آتش زنه قرار داشت. همه چیز را چنان کامل فراهم کرده بود که اگر باد چراغ های کالسکه را خاموش می کرد ــ اتفاقی که گاه رخ می داد ــ کافی بود خود را درون کالسکه محبوس کند، مواظب باشد جرقه چخماق و فولاد به کاه نرسد و، اگر بخت یارش بود، ظرف پنج دقیقه با امنیت و آسودگی نسبی چراغی روشن کند.

صدایی آرام از بالای سقف کالسکه آمد: «تام!»

«بله، جو.»

«پیام را شنیدی؟»

«شنیدم، جو.»

«از آن چه فهمیدی، تام؟»

«هیچ، جو.»

نگهبان با خود اندیشید: «چه تصادف جالبی! من هم دقیقا همین قدر از آن سر درآوردم.»

جری که در مه و تاریکی تنها مانده بود، در همین اثنا از اسب پایین آمد؛ نه فقط برای آنکه به اسب خسته اش نفسی بدهد، بلکه برای آنکه گل را از صورتش پاک کند و آب جمع شده در لبه کلاهش را بتکاند؛ کلاهی که گنجایشش شاید به اندازه نیم گالن بود. افسار را بر بازوی به شدت گل آلود خود انداخت و ایستاد تا صدای چرخ های کالسکه از دور محو شود و شب بار دیگر کاملا آرام بگیرد. سپس به راه افتاد تا از تپه پایین برود.

این پیام آورِ خشن و گرفته، نگاهی به مادیانش انداخت و گفت: «بعد از آن چهارنعل رفتن از تمپل بار، تا وقتی به زمین هموار نرسیده ایم، دیگر به پاهای جلویت اعتماد نمی کنم، پیرزن!

«بازگشت به زندگی.» چه پیام عجیبی است، به آتش قسم! جری، این جور چیزها به درد تو نمی خورد! آهای جری! اگر روزی رسم شود که مرده ها را به زندگی بازگردانند، آن وقت کارت حسابی زار است، جری!»

فصل سوم: سایه های شب

چه حقیقت شگفتی است که هر انسان، برای دیگری رازی ژرف و معمایی ناگشودنی است. وقتی شب هنگام وارد شهری بزرگ می شوم، اندیشه ای سنگین به سراغم می آید: هر یک از آن خانه هایی که در تاریکی در کنار هم فشرده شده اند، راز خود را در دل دارند؛ هر اتاق درون هر خانه نیز رازی جداگانه؛ و هر قلب تپنده در

سینه آن صدها هزار انسان، در بخشی از خیال ها و اندیشه های خویش، برای نزدیک ترین قلب به خود نیز رازی است! بخشی از هراس انگیزی خود مرگ را هم باید به همین حقیقت نسبت داد. دیگر هرگز نمی توانم صفحه های این کتاب عزیز را که دوستش داشتم ورق بزنم و بیهوده امید ببندم که روزی همه آن را بخوانم. دیگر نمی توانم به ژرفای این آب بی انتها بنگرم؛ آبی که هر بار پرتوی گذرا بر آن می افتاد، گنجینه ای مدفون و چیزهایی غرق شده را در آن دیده بودم. تقدیر چنین بود که کتاب، وقتی تنها صفحه ای از آن را خوانده بودم، برای همیشه و تا ابد با ضربه ای ناگهانی بسته شود. تقدیر چنین بود که آب، درست هنگامی که نور بر سطحش می رقصید و من ناآگاه بر ساحل ایستاده بودم، در یخ بندی ابدی محبوس شود. دوستم مرده است، همسایه ام مرده است، محبوبم، عزیزترین جانم، مرده است؛ و این یعنی آن راز که همواره در وجود یگانه هر فرد نهفته بود، اکنون بی برگشت در او استوار و جاودانه شده است؛ رازی که من نیز تا پایان عمر در وجود خود حمل خواهم کرد. در هر گورستانی از این شهر که از آن می گذرم، آیا خفته ای هست که در ژرفای وجودش برای من، یا در ژرفای وجود من برای او، از ساکنان پرجنب وجوش این شهر ناشناخته تر باشد؟

از این میراث طبیعی و جدایی ناپذیر، پیام آور سوار بر اسب درست به همان اندازه سهم داشت که پادشاه، نخست وزیر یا ثروتمندترین بازرگان لندن. سه مسافری هم که در فضای تنگ یک کالسکه پستی کهنه و سنگین محبوس بودند، برای یکدیگر به همان اندازه رازآلود بودند که اگر هر یک در کالسکه شخصی خود، با شش یا شصت اسب، سفر می کرد و پهنای یک شهرستان میان او و دیگری فاصله می انداخت.

پیام آور، سوار بر اسب با یورتمه ای آرام بازمی گشت و در راه، برای نوشیدن، بارها در میخانه ها توقف می کرد؛ اما آشکارا میل داشت رازدار بماند و کلاهش را چنان بر سر بگذارد که لبه آن روی چشم هایش بیفتد. چشم هایش با این پوشش کاملا جور بودند: سیاه، اما سیاهی شان سطحی و بی عمق بود؛ نه در رنگشان ژرفایی دیده می شد و نه در شکلشان، و بیش از اندازه به یکدیگر نزدیک بودند؛ گویی اگر از هم دور می ماندند، هر یک جداگانه بیم آن داشت که رازی از او فاش شود. زیر کلاه سه گوش کهنه ای شبیه تف انداز، نگاهی شوم داشتند و بالای شالی بزرگ که چانه و گلویش را می پوشاند و تا نزدیکی زانوانش پایین می آمد، قرار گرفته بودند. هنگام نوشیدن، شال را فقط با دست چپ کنار می زد تا با دست راست نوشیدنی را به دهان بریزد؛ به محض آنکه کارش تمام می شد، دوباره خود را می پوشاند.

پیام آور، در حالی که بر اسب می تاخت، مدام یک حرف را تکرار می کرد: «نه، جری، نه! این کار به درد تو نمی خورد، جری. جری، کاسب درستکار، این حرف به کار و بار تو نمی آید! بازگشته به زندگی...! به جان خودم، فکر کنم طرف مست بوده است!»

پیام چنان فکرش را مشغول کرده بود که چند بار ناچار شد کلاهش را بردارد و سرش را بخاراند. جز فرق سرش که به شکلی نامرتب کچل بود، موهای سیاه و خشکی داشت که به طرز نامنظمی سیخ شده و تا نزدیک بینی پهن و کندش پایین آمده بودند. موهایش بیشتر به ساخته دست آهنگر می مانستند تا موی سر؛ بیشتر

شبیه بالای دیواری بلند و پوشیده از میخ های نوک تیز بودند. حتی ماهرترین بازیگر الک دولک هم شاید حاضر نمی شد از روی سر او بپرد؛ زیرا او بی تردید خطرناک ترین مانع ممکن برای چنین بازی ای بود.

در همان حال که با یورتمه بازمی گشت تا پیامی را به نگهبان شب در اتاقک کنار در بانک تل سن، نزدیک تمپل بار، برساند ــ نگهبانی که قرار بود آن را به مقامات بالاتر درون بانک تحویل دهد ــ سایه های شب برای خود او شکل هایی می گرفتند که از پیامش سرچشمه می گرفتند؛ و برای مادیانش نیز شکل هایی داشتند که از دلواپسی های مخصوص خودش برمی خاستند. شمارشان ظاهرا زیاد بود، زیرا مادیان از هر سایه ای که در راه می دید رم می کرد.

در همان وقت، کالسکه پستی با سه همسفر رازآلودش درون آن، به کندی و با تقلا مسیر خسته کننده اش را می پیمود؛ می غرید، تکان می خورد، صدا می داد و به این سو و آن سو می کوبید. سایه های شب نیز در برابر آن سه مسافر، به همان شکل هایی پدیدار می شدند که چشم های نیمه خواب و اندیشه های سرگردانشان القا می کرد.

بانک تل سن در کالسکه نیز رونقی گرفته بود. مسافر بانک، بازویش را از بند چرمی گذرانده بود؛ بندی که هرچه در توان داشت به کار می بست تا هر بار کالسکه تکانی شدید می خورد، او به مسافر کناری نکوبد و او را به گوشه اش نراند. او با چشمانی نیمه بسته در جای خود چرت می زد و پنجره های کوچک کالسکه، نور کم رمق چراغی که از آنها می گذشت و بقچه بزرگ مسافر روبه رو، در ذهنش به بانک بدل شده بودند و دادوستدی پررونق به راه انداخته بودند. صدای تق تق یراق اسب ها، آهنگ سکه هایی بود که به هم می خوردند؛ و در پنج دقیقه، برات هایی بیش از آنچه حتی بانک تل سن با همه ارتباطات داخلی و خارجی اش در سه برابر آن مدت می پرداخت، نقد می شد. سپس خزانه های زیرزمینی بانک تل سن، با آن همه دارایی ارزشمند و رازهایی که مسافر از آنها خبر داشت ــ و کم هم نبودند ــ در برابرش گشوده می شدند. او با کلیدهای بزرگ و شمعی کم سو به میانشان می رفت و می دید که همه چیز ایمن، محکم، سالم و دست نخورده است؛ درست همان طور که آخرین بار دیده بود.

با این همه، اگرچه بانک تقریبا همیشه همراهش بود و کالسکه نیز، به شکلی مبهم و مانند حضور دردی زیر تأثیر داروی بی حسی، همواره در ذهنش حضور داشت، جریان دیگری از اندیشه در سراسر شب قطع نمی شد: او در راه بود تا کسی را از گور بیرون بیاورد.

سایه های شب نشان نمی دادند که کدام یک از چهره های بی شماری که پیش چشمش ظاهر می شدند، چهره واقعی آن مدفون است؛ اما همه چهره ها به مردی حدود چهل و پنج ساله تعلق داشتند و تفاوتشان بیشتر در شور و حالی بود که نشان می دادند و در رنگ و روی هولناک و فرسوده شان. غرور، تحقیر، سرپیچی، لجاجت، تسلیم و سوگواری، یکی پس از دیگری بر چهره اش می نشستند؛ گونه های فرورفته، رنگ مرده

پوست، دست ها و اندام های نحیف نیز به همین ترتیب تغییر می کردند. با این همه، چهره در اصل همان یک چهره بود و موی همه سرها پیش از موعد سفید شده بود. مسافر خفته صد بار از آن شبح پرسید:

«چند وقت است که دفن شده ای؟»

پاسخ همیشه یکی بود: «نزدیک به هجده سال.»

«دیگر امیدی نداشتی که از زیر خاک بیرونت بیاورند؟»

«خیلی وقت است که امیدی ندارم.»

«می دانی که تو را به زندگی بازگردانده اند؟»

«این طور به من می گویند.»

«امیدوارم دلت بخواهد زندگی کنی؟»

«نمی توانم بگویم.»

«او را نشانت بدهم؟ می آیی ببینیش؟»

پاسخ ها به این پرسش گوناگون و متناقض بود. گاه پاسخ شکسته و بریده چنین بود: «صبر کن! اگر زودتر از موعد ببینمش، از پا درمی آیم.» گاه پاسخ با بارانی لطیف از اشک همراه می شد و می گفت: «مرا نزد او ببر.» گاه نیز با نگاهی خیره و حیران می پرسید: «او را نمی شناسم. نمی فهمم.»

پس از چنین گفت وگوی خیالی ای، مسافر در خیال خود شروع می کرد به کندن و کندن و باز هم کندن؛ گاه با بیل، گاه با کلیدی بزرگ و گاه با دست هایش، تا آن موجود بینوا را از زیر خاک بیرون بیاورد. سرانجام که او را بیرون می آورد و خاک به صورت و مویش آویخته بود، ناگهان در برابر چشمانش به غبار بدل می شد و ناپدید می گشت. آن وقت مسافر از جا می پرید و پنجره را پایین می کشید تا حقیقت مه و باران را بر گونه اش احساس کند.

با این حال، حتی وقتی چشم هایش به مه و باران، به لکه نور لرزانی که چراغ ها بر جاده می انداختند و به پرچین کنار راه که با تکان های پیاپی از برابر دید می گریخت، باز می شد، سایه های شب بیرون کالسکه به رشته سایه های درون ذهنش می پیوستند. بانک واقعی کنار تمپل بار، کار واقعی روز گذشته، خزانه های واقعی، پیام فوری واقعی که به دنبالش فرستاده بودند و پاسخی واقعی که بازگردانده بود، همگی همان جا حضور داشتند. از میان آنها، آن چهره شبح وار سر برمی آورد و او بار دیگر خطابش می کرد:

«چند وقت است که دفن شده ای؟»

«نزدیک به هجده سال.»

«امیدوارم دلت بخواهد زندگی کنی؟»

«نمی توانم بگویم.»

بکن و بکن و بکن... تا آنکه حرکت بی حوصله یکی از دو مسافر دیگر به او هشدار می داد پنجره را بالا بکشد، بازویش را محکم در بند چرمی جا دهد و به دو پیکر خفته بیندیشد؛ تا وقتی که ذهنش دیگر نتواند آنها را نگه دارد و آن دو بار دیگر در بانک و گور ناپدید شوند.

«چند وقت است که دفن شده ای؟»

«نزدیک به هجده سال.»

«دیگر امیدی نداشتی که از زیر خاک بیرونت بیاورند؟»

«خیلی وقت است که امیدی ندارم.»

آن واژه ها هنوز در گوشش طنین داشتند، چنان روشن و واضح که گویی همین لحظه بر زبان آمده بودند؛ درست در همان حال که مسافر خسته به خود آمد، متوجه روشنایی روز شد و دید سایه های شب ناپدید شده اند.

پنجره را پایین کشید و به طلوع خورشید نگریست. پشته ای از زمین شخم خورده دیده می شد و گاوآهنی بر آن جا مانده بود که شب پیش، هنگام باز کردن یراق اسب ها، همان جا رهایش کرده بودند. آن سوی زمین، بیشه ای آرام قرار داشت که هنوز برگ های سرخ آتشین و زرد طلایی بسیاری بر شاخه های درختانش باقی مانده بود. زمین سرد و خیس بود، اما آسمان صاف و خورشید درخشان، آرام و زیبا طلوع می کرد.

مسافر، در حالی که به خورشید نگاه می کرد، گفت: «هجده سال! ای آفریننده بزرگ روز! هجده سال زنده به گور بودن!»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب